«پری وش»

پری‌وشی که دیو هم‌خوابه ی اوست
به آب چشمه در خودش نمی‌نگرد
نمی‌گذرد ز کوی و برزن و باغ
نمی‌گذرد

آنچه می‌خوانند مرغان هوا
و آنچه می‌گویند شاخوان
و آنچه می‌نالند توله سگان
را
نمی‌شنود و می‌گذرد.

پری‌وش دلی از کین پر کرده دارد
خون‌آلوده دارد
و از ستیز با دیو می‌ترسد
کوزه را بر سر گذاشته می‌رود
با تنی خسته، از کوره راه

حالا به غار برگشته، رخت برکنده
به زانو نشسته
و هیچ از شب پر نیست
آبی کبود است بر آسمان
که نقش بسته

دیو از دیوار بلند تر است
از دیوار ستبر تر است
از دیوار سپید تر است

دیو می‌گوید: «غار من ای غار من!»
ــ پری‌وش می‌خوابد ــ
« ... ای زنده از پیکار من
جانان من
آغاز من پایان من
ای زنده از ایمان من
آی انجمن آی انجمن
بشنو تو از من این سخن
غار من است این
غار من».

و شب جان می‌گیرد
و با تارتنکی میخته
هزاران تار بر سیاهی
که باد می‌وزد
و می رسد به ده
صدای ناله‌ای ز غار

«بافومه»

نقطه های کوچك زرین و مار
از دورترهایی معلق
«وین و آن هردم به هر سو درهم آمیزند؛
بر سریر روشن خورشید آبستن
گه کز این پایین
پگاهان بسته ام غمگین
نگاهی».

اشکی از غم بایدم گیرد،
هرآنگه کو دروغی می زند بر من؟
پاره کن تیغ ام بزن بر تن

سینه ام بطن ام قضیب ام مثله کن
در میان دست های خون ام از آلوده ات
و اندر آن آغوش تنها بوده ات
تا بمیرانی جنینی که اندرونم یافتی

پیش کش بر وی کن این زندانی ام
پیش پای اش
بر زمین زن زاده نو قربانی ام

بر گلوی ام تیغ را گردانی ار
نقطه های کوچك زرین
معلق می شوند
بر سریر روشن خورشید آبستن نگاه مارها
ریز و مغلق می شود

بر زمین سرد خاکستر
جنین کوچك «بافومه» می میرد
هرآنگه کو دروغی می زند بر من
سرودی بایدم گیرد

«خواب»

شب است دلم می لرزد
زمین می افتم سرم می چرخد
دمی چشمانم بهم می ماسد
بخوابم سگ ها تنم را از پای
چنان می خوردند
که وشمی دان را
که درویش نان را

شب است ز خوابم جستم
زنی را خواستم
چه شد گفت آی مردك؟
« ـ بلندای گوری مرا می کشیدند
مرا می جویدند
سگانم دریدند در خواب مادر!».
بسی می لرزد دلم زآن خاور
به مادر چنین گفتم و باز خفتم
مهی پیدا نیست هوا تاریك است
گمانم از روج کمی نزدیك است
به او می گفتم که ما هم مهد ایم
و هم بستانیم
جدا نتوانیم
جدایی مرگ است
پر از نیرنگ است
شد او ماه اش ذوب
به جوی ام آبی
سما در جویی کنان مهتابی
از آن دورتر می زند سوی سوی
به پهنای شب، گاه و بی گاه زر
که خورشید اپر می درخشید بر
منم لیك تنها بگفتم که با خود

روم سوی دشت سرایم چمن
در آن جوی مهتاب و خورشید و من
ـ زنی مرد ـ آرام و عور از کفن
روم سوی دشت دلم می ترسد
دلم زآن خاور بسی می لرزد
زمین میافتم سرم می چرخد
دمی چشمانم بهم می ماسد
دهانم خشك و زبانم لخم است
که اندر جوی و جدای از آبم
و دانستم گه که اندر خوابم
مهی پیدا نیست هوا تاریك است
گمانم از روج کمی نزدیك است

«نهایت»

آنچه گردد حل شود در خود
گرت انجام گیرد
می خوری خود را
ز حلاّلی مدور
تا نهایت
تا نهایت
تا نهایت وآنچه گردد
حل شود در خود برادر
آه من سرگیجه دارم وآنکه بر من می گشاید در

می شود حل در خودش انجام گیرد گر
می خورد خود را
ز حلاّلی مدور
تا نهایت
تا نهایت
تا نهایت ای برادر
و آنکه می گوید برایم قصه از آغاز و آخر
می کند خود را دلاور یا که یاور یا پیمبر
می شود حل در خودش انجام گیرد گر
می خورد خود را
ز حلاّلی مدور
تا نهایت
تا نهایت
تا نهایت ای برادر
و آن شباهنگامه از دوری کند سو آسمان اختر
و آن دمی کان دیو با رعدی زند ساغر
می شود حل در خودش انجام گیرد گر
می خورد خود را
ز حلاّلی مدور
تا نهایت
تا نهایت
تا نهایت ای برادر
و آن سرودی کو خند در گوش خاکستر
و آن دروغی کو زند بر خاك و آبشخور
می شود حل در خودش انجام گیرد گر

می خورد خود را
ز حلاّلی مدور
تا نهایت
تا نهایت
تا نهایت ای برادر
آه من سرگیجه دارم نیست پیدا کس گشاید در؟
نیست پیدا بر زمین افسانه ای دیگر؟
می شوم حل در خودم انجام گیرد گر
می خورم خود را
ز حلاّلی مدور
تا نهایت
تا نهایت
تا نهایت ای برادر